

دانلود رمان تب داغ هوس ۲ (تب داغ گناه)

دانلود رمان های نیلوفر قائمی فر

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی، رمان انتقامی

« بسمه تعالی »

رمان تب داغ گناه (تب داغ هوس)

جلد دوم

جلد اول رمان رو میتونین توی اپلیکیشن باغ استور مطالعه کنین

به قلم نیلوفر قائمی فر

این نسخه در تابستان ۱۴۰۰ ویرایش نگارشی شده است.

پنج سال بعد...

آرمین یه جوری نعره می زد انگار وسط جنگله ،همه کُپ کرده بودن، اون سالن شلوغ یه آن سکوته محض شد، تنها کسی که هول نکرده بود من بودم، من شش سال با این مرد زندگی کردم، انقدر از این نعره ها و خشم ها دیدم که کمتر از همه بهش اعتنا می کنم، روزایی که آرمین فریاد می زد و من زهره ترک می شدم گذشت، روزایی که دختر بیست و یکی دو ساله بودم و از قدرت آرمین می ترسیدم، از چشماش از صداش...

نمی گم الان دیگه مقابلش یه شیرم مثله خودش نه، ولی آرمین از من یه زنه دیگه ساخت، نگین پشت سرم تند تند راه می اومد و با هول گفت:

–نفس، نفس آرمین می کشتت

با حرص گفتم:

–هیچ غلطی نمی تونه بکنه، فکر کرده من نفس بیست و یکی، دو ساله ی اون روزام؟! که زیر گیوتینه خواسته هاش باشم؟! دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم که باهاش کنار بیام، برای من آرمین تموم شده، فکر کرده بازم در برابر همه غلطاش سکوت می کنم؟ اینبار با همه فرق داره، یه لحظه کنارش نمی خوام بمونم نگین، حتی یه لحظه

نگین- آرمین ولت نمی کنه، ببین چقدر دارم بهت می گم، آرمین
از همه چی می گذره اِلا تو، تو بر اش فقط حکم یه زن نیستی
نفس... نفس با توام!

نفس زنان از راهی که تند تند می رفتم تا به حیاط برسم و از شر
داد های گوش خراش آرمین راحت بشم گفتم:

- از اش شکایت می کنم، با قانون که نمی تونه در بی افته، مگه
الان تونست جلوی من و بگیره

دستم با ضرب به عقب کشیده شد، انقدر محکم که تعادل من و از
دست دادم و با باسن زمین خوردم، آرمین در حالی که کامیار و
آقای شیخی سعی می کردند مهارش کنند، بالای سرم عربده زد:

- به چه جراتی از من طلاق می گیری؟ هان؟ یادت رفته من کی ام؟
یادت رفته نفس پناهی

آرمین! وای آرمین! تو وقتی من و نفس پناهی صدا می کنی یعنی
ظالمی، یعنی رحم نداری، یعنی ممکنه حتی از خشم من و تیکه
تیکه کنی چون یادش می افته من دختر معشوقه ی مادرشم با
حرص و صدای خش دار گفتم:

- طلاق نگر فتم، طلاق دادم

با حرص و عقده گفتم:

- من... من...

خودم و متمایل می کردم به جلو و به سینه ام می زدم، تنها وقتی بود که حسه قدرت کرده بودم، یک بار جلوی آرمین کم نیاوردم، یک بار من بودم که حرفم و پیش برده بودم، شش سال اونی بودم که اون خواسته بود، حتی بعد تصادف با تمومه اون محبته افزون شده اش باز همون آرمین بود که تا من و سرپا دید از نو شروع به خیلی از رفتاراش کرده بود، آرمین هیچ وقت عوض نمی شد ، این و بهم ثابت کرد.

تنها چیزی که اون روزای بعد تصادف به من این قدرت و داد، حس تنهایی آرمین و ترس از دست دادنم بود که باعث شده بود بهم اعتماد کنه، انقدر تشنه ام باشه که قبول کنه حق طلاق بهم بده، فکر می کرد نفس همیشه کم سن و بی عقل می مونه، فکر می کرد با پول می تونه قانون و هم بخره... از عشق من مطمئن بود...منم....منم مطمئن بودم، اما....اما....

عمو شیخی و کامیار بازوهایش و گرفته بودن، آرمین با اون چشمای آبی به خون نشست اش که من و فریاد می زد بهم نگاه می کرد و گفتم:

–من طلاق دادم آرمین

حس کردم آرمین دیگه شبیه آرمین نیست، شبیه یه خون آشامه که اگه ولش کنن گردنم و می دره، بی اختیار یاد Twilight شماره ۷ افتادم که دو نفر یه خون آشام و نگه داشته بودن! آرمین در

حالی که اون دندونای ردیفش و روی هم گذاشته بود و فکش
منقبض شده بود و از حرص زیر گونه اش می لرزید گفت:

-تو، تو بهم کلک زدی ، تو نارو زدی، دورم زدی نفس—

نگین کمکم کرد و از جا بلند شدم، شالم از سرم افتاده بود
کشیدم رو سرم، خواستم جلو برم نگین نگهم داشت و ارمین داد
زد:

-می کشمت نفس، حق نداشتی...

با حرص گفتم:

-تموم شد، تمومت کردم، هیچی دیگه تورو به من وصل نمی کنه

با یه بغضه پر از خار و خش با یاد پسرم گفتم:

-دیگه یونا هم نیست که به خاطر اون بازم توی بازیه نفرت

انگیزت باشم، تمومت کردم

تا اومدم برگردم آرمین در حالی که لحنش و کنترل می کرد با

هول گفت:

-نفس ، نفس....

محل نداشتم ، بلندتر گفت:

-نفس جون یونا...

ایستادم، سه سال هر جا که خطا کرد من و با قسم جون یونا نگه داشت... بعد از دو سال هنوزم جون بچه ی طفل معصوم من و می خوره، با سینه ی سوخته و بغض به طرفش هجوم آوردم، با مشت به سینه اش می کوبیدم، عمو شیخی آرمین و ول کرد که من و کنترل کنه، نگینم از یه طرف دیگه گرفته بودتم، با زجه گفتم:

– بچه ام دو ساله مرده... هنوز جون بی جونش و ول نکردی؟

صورتتم خیس از اشک می شد و با صدای خش دار گفتم:

– جونش برای تو چی بود که همیشه پشت جونه بچه ی من قایم شدی.

نگین و عمو شیخی من و عقب کشیدن، از زجه خم شدم، با همون حال گفتم:

– تمومه کثافت کاریات و با جونه یونا بخشیدم...

چشمای آرمین که با زل زدگی و چشمای باز نگام می کرد پر اشک شد و با جیغ و صدای گرفته گفتم:

– یونا مُرد، یونا مُرد، انقدر جونش و قسم خوردی که مرد، واسه تو... برای توی نحس...

نگین جلوی دهنم و گرفت و با عصبانیت گفت:

– بسه، بسه، تو خیابونی...

آرمین با همون حرص قبلی گفت:

— برای من نمرد، برای بابای بی ناموست مرد که رفتی دیدنش...
اومدم هجوم ببرم طرفش عمو شیخی محکم گرفتم، یه جوری که
پاهام رو هوا بود، جیغی شبیه جیغ قبلی با صدای گرفته زدم و
گفتم:

— خفه شو آرمین، خفه شو... خائن، نامرد...

همیشه رو کلمه ی نامرد حساس بود، شبیه شاسی یه بمب بود که
می زدم، عمو شیخی رهام کرد که اون و بگیره، حتی تهمت قاتل
یونا بودن هم اون و اینطوری بهم نمی ریخت، اما کلمه ی نامرد...
شبیه آدمی می شد که نفت روش ریختن و به جونش کبریت می
زنن و اون بالا پایین می پره و جای سوختم فریاد می زنه:

— من نامرد نیستم، به من نگو نامرد

نگین و پس زدم، با کف دستم محکم زدم به قفسه ی سینه اشو با
حال زجر آوری گفتم:

— بهم خیانت کردی، بهم... خیانت، موهام و کشیدم، کردی نامرد،
چطور تونستی

نگاش کردم، نفس زنان تو چشمای خیره و زل زده اش که انگار
شوکه بود نگاه کردم و با دندونای روهم گفتم:

-چطوری؟

همونجا کنار پای آرمین بی جون نشستم و زجه زنان گفتم:

-دیگه نمی تونم تحمل کنم....تموم شد... همه چیو بخشیدم، این و نمی بخشم ، نمی، بخشم....

آرمین نفس زنان با تردید نگام می کرد و عصبی با صدای آروم گفت:

-ولم کن ببینم

منظورش به کامیار بود، از حصار کنترل کامیار و شیخی که رها شد مقابلم چنباتمه زد و گیج وار با همون لحن قبلی گفت:

-چرا شعر می گی؟ هان؟ با توام

تا آرنجم و گرفت پسش زدم و با گریه گفتم:

-من شعر می گم، خیانتت پنج ماهه حامله است، من شعر می گم!؟

هولش دادم و با صدای گرفته ام گفتم:

-حامله است

دو سه تا با حرص و دو دستی تو صورت خودم زدم و گفتم:

-حامله است ، چطور تونستی؟

نگین با حرص گفت:

- خاک تو سرت آرمین، خاک تو سرت خیانت کردی؟

با منظور به من گفت:

- پس لال بودی تو این پنجاه روز بگی چه غلطی کرده؟

آرمین با اخم و عصبی و درگیری فکری به نگین نگاه کرد و کامیار
برای نگین چشم درشت کرد و نگین عصبی گفت:

- خیانت کردی؟ بعد اون همه بلا همین و کم گذاشته بودی...

آرمین عصبی تر گفت:

- کامیار دهن زنت و می بندی یا من ببندم

نگین- تو بی جا می کنی...

عمو شیخی به کامیار اشاره کرد، کامیار اومد نگین و کشید کنار در
حالی که نگین تقلا می کرد و بد و بیراه به آرمین می گفت، آرمین
آرنجم و گرفت، اومدم پیشش بزخم زورم نمی رسید با لحن قبلی
گفت:

- چرا چرت می گی؟ کی پنج ماهشه؟ واستا ببینم

داد زد که من و از تقلا که حالا دیگه ایستاده بودم نگه داره

- وایستا می گم

- هه، یادت نمی آد زیرت کی بوده؟

آرمین شاکی نگاه کرد و یه نگاه به عمو شیخی کرد، به عمو شیخی حواسم نبود، طفلک با خجالت دو قدم عقب رفت و آرمین با صدای خفه و حرصی گفت:

—درست حرف بزن نفس پناهی که...—

انگشت اشاره ای که طرفم گرفته بود و پس زدم و با حرص گفتم:

—آرمین شوکت، تو به خیانت خو گرفتی، تو ژنته، ارثیه خیانت...—

آرمین آروم با پشت دست زد تو دهنم، انقدر عصبی بودم که سر ضرب با حرص تو گوشش زدم، برق نگاه آرمین پرید، با حرص و صدای گرفته ام در حالی که آرمین شوکه نگاه می کرد گفتم:

—دستت و کوتاه کن، آرمین شوکت حالا دیگه منم که اومدم جای تو از من بترس، چیزی ندارم که برایش بجنگم، برایش زندگی کنم، آدمی مثل من می تونه هرکاری کنه...—

آرمین فقط من و مسخ شده نگاه می کرد، فکرش جوری درگیر بود که نمی تونست بازم جلوم و بگیره، از جام بلند شدم، پا تند کردم، قلبم داشت می ترکید، فکر نمی کرد که طلاق بگیرم، دستم و رو قلبم گذاشتم، اولین باره که جلوش در اومدم، حتی بعد یونا هم از آرمین دست نکشیده بودم، یونا...یونا کوچولوی من...—

دست تکون دادم یه تاکسی گرفتم، سوار شدم، دلم داشت می ترکید، انگار از یه بلندی پرت شدم پایین، شش سال عمره یه

آدمه، شش سال زندگی رو تموم کردم، زندگیه عجیب و پر از
کینه و انتقام و عشق، عشق لعنتی ما بهم ...

پره از دست دادن عزیزام...بابا.....یونا.... تا می گم یونا دلم می
شکنه، اشکم بی توقف می باره، بچه ی بی گناهم، طفل معصوم من

یونا هرچی بزرگتر می شد کامیار بیشتر و مشکوک تر با یونا
برخورد می کرد، گاهی که سر من یا آرمین گرم بود کامیار و می
دیدم که انگار داره از یونا تست می گیره، هر وقت ازش سوال
می پرسیدم که چیزی شده می گفت نه چیز نگران کننده ای
نیست...

حتی چند بار به آرمین که گفتم که کامیار متوجه یه چیزی تو یونا
شده که نمی فهمیم، حتما بچه یه مشکلی داره که کم خوابه، لاغره،
زیاد گریه می کنه، زیاد تب می کنه، همیشه که علت سرماخوردگی
یا دندون نیست، بعد آرمین به جای این که به توجه ی کامیار اعتنا
کنه، به کامیار می توپید که چرا انقدر با سر و کله ی یونا ور می
ری که نفس بترسه که بچه یه طوریش باشه، کامیارم بعد از این
حرکت آرمین دیگه کاری به یونا نداشت، اما من می دونستم بچه
ام یه مشکلی داره...

وقتی یک سالش شد، خودم بردمش پیشه کامیار و خواستم باهم
بریم پیشه متخصص کودکان...

از اونجا بود که فهمیدم، ضربه هنگام تصادف به سر یونا آسیب زده که در ابتدا بعد از به دنیا اومدن دکترا متوجه ی این عارضه نشدن، مگه می شه دنده ی من اونطوری بشکنه، دستم بشکنه بچه طوریش نشه؟ همیشه این نگرانی رو قبل تشخیص دکترا داشتم، ضربه ی ایجاد شده یه زائده ی مغزی ایجاد کرده بود که عملکرد بدن یونا رو کم و کثر می کرد و این عارضه تا حدی بود که یونا تا سه سالگی که زنده بود قادر به حرف زدن نبود، نمی تونست راه بره و سیستم گوارشی بدنش به خوبی کار نمی کرد... طفل معصوم من... بچه ی بی گناه من... وقتی یادش می افتم جگرم می سوزه ، پنج سال گذشته، کابوسه انتقام آرمین تموم شده بود و کابوس بیماریه یونا شروع شده بود...

این بچه رو که می دیدم تمومه زندگی من برام رنگ می باخت، حس می کردم جواب کارای آرمینه اما بیشتر از آرمین من عذاب دیدم، نمی گم آرمین عذاب نکشید اما من مادر بودم... دنیام سیاه و تاریک بود، بعده یونا تا مدت ها دچار افسردگی و دل مردگی شدم، آرمین جای این که حمایت کنه طبق عادتش به کاری که می خواست مجبورم می کرد، باهام جوری رفتار می کرد که ارزش فراری بشم... وقتی وسط کش مکش داد می زد یونا مُرد، تموم شد، من زنده ام با من زندگی کن....

قلبم و از جا می کند، شاید دردش و تو خودش می ریخت اما این
که بعد از گذر چند ماه همدردی با من و کنار گذاشته بود و منو
وادار به اون مدل زندگی که خودش می خواست می کرد، من و از
خودش زده می کرد، همیشه بهم این حس القا می شد که آرمین
عوض نشده، همون آرمینه که تو ویلا دو شب بعد عروسیه نعیم
رو سرم افتاد و گفت می دونی فرقه بین نفس پناهی و نفسه
آرمین چیه؟

به قول نگین فقط نفسه که می تونه آرمین و تحمل کنه، چون
آرمین مغزی با دو عملکرد داره، عملکرد اول کار در راستای
گذشته ی وامونده اش، دوم عملکرد در راستای خواسته هاش و
زندگی و حس خصوصیش به من

گوشیم زنگ خورد، نگاه کردم دیدم آرمینه، ریجکت کردم و
راننده گفت:

–خانم کجا می رید؟

–بهشت زهرا

گوشیم دوباره زنگ خورد نگین بود، تا تماس و باز کردم آرمین
داد زد:

–قطع کنی، به مرگ تو نفس، به مرگ تو که می خوام دنیا نباشه
پشیمونت می کنم....

دلہ می خواست بگم تو غلط می کنی، چی کار می خوی بکنی، اما ...
آرمینی آرمین خیلی کارا می تونه بکنه، من الان تیری بهش زدم
که حالا حالاها زهرش تشعشعاتی داره که همه رو می کوبه
-چته؟ حالا دیگه...

آرمین-اون که زیر پات نشستہ که من خیانت کردم کیه؟
با حرص گفتم:

-هه! زیر پای من؟ نه جاشو اشتباه گفتی
آرمین با عصبانیت گفت:

-من خیانت نکردم، برمی گردی، طلاق وجود نداره.
-آرمین نمی فهمی؟ جدا شدیم.

آرمین با همون حال قبل گفت:

-من جدا نشدم، من جدا نشدم، تو جرات داری برنگرد خونه، اگه
من آرمینم که از بابام نیستم اگه تورو برنگردونم خونه، برمی
گردی نفس

-آرمین به خاک یونا ازت شکایت می کنم
جیغ زدم:

-پدرت و دربیارنا، ولم کن دیگه بسہ هرچی ازت کشیدم...

نعره زد:

-خیانت نکردم

چیغی زدم که راننده تعادل رانندگیش و از دست داد:

-پس ثریا کیه؟ اون شکم پنج ماهش چیه!؟

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

-این و دیگه نمی تونم تحمل کنم، همه بلایی سرم آوردی، نمی

مونم که ته مونده ی نفس و با خیانت دود کنی...

آرمین انقدر داد زده بود صداش دورگه شده بود:

-ثریا خر کیه؟ چی می گه؟ ثریا کیه نگین؟

صدای جیغ نگینم از اون ور می اومد

گوشی رو قطع کردم، حالم شبیه اون آهنکه بود:

گفته بودم بی تو می میرم

ولی اینبار نه

گفته بودی عاشقم هستی

ولی انگار نه

هرچه گویم که دوستم داری

به جز تکرار نیست

خو نمی گیرم به این تکرار طوطی وار

نه

اشکم فرو ریخت، یاد هزاران روز قبل افتادم، هر لحظه تلخ و دل
رنجوری که گذشته بود اما عشق... عشق من و سرپا نگه داشته
بود، من و تو بغل آرمین نگه داشته بود

اون شبه مهمونی، اون عشق بود که من و توی اتاق نگه داشته
بود...

شبه قبل عروسی نعیم...

اون روزایی که تازه به مامان گفته بودیم جریان از چه قراره...
حالم، حال خوشی نیست، این مرد با تموم بدی هاش همیشه
هوامو داشت، من می فهمیدم که عاشقه و همینا من و پاگیرش
کرد... یاد کلانتری ها و دادگستری هایی که سر دعوا با نعیم می
رفتیم افتادم که چطوری جلوی همه می گفت، نعیم و آروم کنید به
نفس آسیبی نرسونه، نفس به اندازه کافی داره می کشه از نعیم
دیگه نکشه...

کاش از آرمین دوتا بود... یکی همینی که خیانت کرد، یکی همون
آرمینی که با هق هق گریه اش مثل اون روزای اول مرگ یونا من
و تو بغلش می گیره تا آروم بشم و بهم می گه ما باز می تونیم

یونا داشته باشیم، یونا رو از خدا پس می گیریم، این بار بیشتر
مراقبشیم...

دلَم اون آرمین و می خواد که بهم بگه از نو شروع می کنیم، اون
آرمینه خائن رفت پی کارش حالا ما باهم شروع می کنیم، حواسم
هست... حواسم هست....

اشکام و پس زدم، زندگیم رفته... باید چی کار کنم... چطور
تونست؟! چطوری بهم خیانت کرده؟!!!

بلند بلند زدم زیر گریه، امروز پنجاه و سومین روزه که این سوال
و از خودم می پرسم، آرمین هرچی بود، هرچی اما من و دوست
داشت، اینو وقتی زندگیم و ورق می زدم می فهمیدم...

از گریه خم می شدم به طرف زانوهایم، کی و به من ترجیح داده؟!
من و چطوری کنار گذاشته، مگه من همیشه آرومش نمی کردم؟!

دستم و رو قلبم گذاشتم چطوری می تپید، این بار داستان انتقام
نیست، داستان یه عمر زندگیه مقتول و قاتله که عاشق هم
بودن... چرا من رنگ زندگی و ندیدم، چطوری این زندگی رو باید
به حالت اول برگردونم؟! دوباره خانواده ام، دوباره بابایی که
سالمه، توی اون تیمارستان جون نمی کنه... چطوری این حافظه رو
بدونه آرمین داشته باشم؟! همه چی به کنار... قلبم و چطوری آروم
کنم؟!!!! خدا!!!، خدا!!!... خدا!!!

راننده-خانم می خواهید بهتون آب بدم، تو ماشین آب دارم

اشکام و پاک کردم و گفتم:

-ممنون.

به بیرون نگاه کردم، به خیابون های زمستون زده نگاه کردم که
نم نم برف می بارید، زندگی بدون آرمین چطوریه، بدون اون
چشمای آبی شیطون که برام درشت می کنه و با هیجان حرف می
زنه، بدون اون عادتی که سرش و تو گردنم فرو می کنه و بو می
کشه و من عاشق نفسای گرمش بودم... بدون اون مسخره بازی
هایی که حتی تو اوج یه درد هم گل می کنه...

خیالته لعنتی تو چرا اومدی تو زندگیم، من با همه دردا ساختم...با
همه چی... خسته شدم...خسته ام... فکر کردم یونا آخرین تیر
این زندگیه...

آرمین همه چی و از من گرفت، حتی حالا خودشم از من گرفت
شیشه رو پایین دادم، سوز سرد به صورتم می خورد، یاد ولتاینه
اون سال افتادم، به دستم نگاه کردم، هنوز انگشترش تو
دستمه، این مثل همون انگشتری که بابا به مادرش داده بود...
این انگشتر نحس که نشونه یه خیالته...دستم و تگون دادم،
صداش تو گوشم پیچید، این و تو دستت بکن تا یه انگشتر دیگه

جاش بیارم، پوزخندی زدم و اشک از پلکم سقوط کرد، هیچ انگشتی جای اون نیومد...

انگشتر و از تو دستم درآوردم، از پنجره دستم و بردم بیرون وانگشتر میونه انگشتام بود، بهش خیره شده بودم، نگینش می درخشید، اشکم رنجور و آزرده از چشمم می چکید... قلبم تیر می کشید، بغض گلوم و جوری فشار می داد که نفسم بالا نمی اومد... پاش بودم بیشتر از توانم و این جوابم نبود... قلبم، جونم، دلم رو هوا رفته، انگار یه دینامیت به قلبم وصل کردن و الان ترکیده، نمی تونم تیکه های قلبم و جمع کنم، هر تیکه ای که برمی دارم آرمینه، آرمین که یه زن و به من ترجیح داده، چنگ زدم به روی قلبم لعنت به تو، تو من و بیشتر از آرمین عذاب دادی چرا بی تابی؟ چرا؟

بهشت زهرا قطعه ی کودکان رفتم ، بالا سر قبر یونا، خودم و انداختم روی قبر خیسش و هق هق کردم، تمام اون پنجاه و اندی روز این بغض و خوردم که غرور نداشته ام و حفظ کنم، نذاشتم کسی بفهمه که چرا می خوام از آرمین جدا بشم، حرف شنیدم و اشک ریختم، آرمین غرورم و شکوند...

سوز به پشتم می خورد، می لرزیدم نه از سرما، از تنهایی، از باخت، از حالی که داشتم، همه زندگیشون سرجاشه الا من، الان کجا برم؟ به کی پناه ببرم؟! می دونید یه زن همه چی رو می تونه

تحمل کنه الا این لعنتی رو، از خودم می پرسم چرا باید یکی رو به
من ترجیح بده؟ حس خرد شدن دارم که لهم کرده، از خودم نا
امیدم ، یه گوشه درونه خودم کز کردم، آرمین با یکی بوده!
-یونا...یونا چرا بزرگ نشدی؟ چرا زنده نمودی از مامان حمایت
کنی، چرا انقدر زود رفتی امید من، امید مادر چرا انقدر زود
رفتی، قرار بود درمونه تمومه زخمای بابات به من باشی...تو، تو
روزایی که عاشقم بود راه به دنیا پیدا کرده بودی، می دیدمت
حس می کردم منم یه روزایی زندگی کردم ... یونا...یونا
بابات...بابات اینجا، اینجا ...
دستم و روی قلبم گذاشتم و گفتم:

این جار و این بار جوری شکوند که دیگه من هیچ وقت شبیه یه
ادم نمی شم

یاد اون روزای قدیم افتادم که بهم گفتم:

-من دل جوجه امو شکوندم...

-چطوری من و از یاد برده...شونزده سال به من فکر می کرد تا
بزرگ بشم، بهم که رسید، همه چی عوض شده بود، من اون
آرامشه دردی بودم که بی درمون بود، بهم گفته بود بی من می
میره...یونا...یونا کاش می شد اینجا کنارت بخوابم، مامان پیشت
باشه...خسته ام، خسته ام

همونجا روی قبرش خوابیدم، برف نم نمه آبکی تند شده بود، تا استخون هام تیر می کشید اما جون نداشتم بلند بشم، جون نداشتم و نمی خواستم بلند بشم، می خواستم اونجا باشم پیشه یونا کوچولوی بی گناهم...

چشمام سنگین شده بود... کرخت و سنگین شده بودم و کم کم هوشیاریم کم می شد، قیافه ی آرمین حتی با چشمای بسته هم مقابل چشمم بود، هزار تا زن و باهاش تو خواب دیدم، گاهی با یه زنه بد بود، گاهی با یه زن چاق، گاهی ... انگار یه صحنه رو هزاران بار می دیدم، از وقتی فهمیدم آرمین با یکی بوده مدام این خوابار و می بینم...

تنم می سوخت، خیسه عرق بودم... چشمام و باز کردم، تو خونه امون بودم... مغزم پر از سکوت شده بود... تنم درد می کرد... الان کی هست؟ چه وقتی؟ نیم خیز شدم یه چیز از رو پیشونیم افتاد، نگاه کردم دیدم یه دستماله خشکه...

چرا خشکه؟ حتما خشک شده، تب کرده بودم؟! به ساعت کنار پاتختی نگاه کردم، دیدم چهار و نیم صبحه، اومدم بلندشم نگاهم به دست چپم افتاد، حلقه ام کو؟ ای وای کجا گذاشتمش، صبح باز آرمین قیامت می کنه...

یهو گوشام یه سوت ممتد کشید... همه چی یادم اومد، ماجرای طلاق، همه ی اون کش مکش ها و تهدید های آرمین، من پنجاه

روزه توی این خونه نیستم چرا الان بعد طلاق اینجام؟!!! من که تو... تو قبرستون بودم!!!

برگشتم سمت راستم و نگاه کردم دیدم آرمین خوابیده، یکه خورده نگاهش کردم، نه پلک می زدم نه نفس می کشیدم!!! من مگه از این طلاق نگرفتم چرا وره دل من خوابیده؟!!! نکنه خواب دیدم؟! ای مرده شور نفهم بودنت و ببرن آرمین معنی طلاقم نمی فهمی؟

پتو رو پس زدم، اومدم بلندشتم دیدم لباسام عوض کرده، خب من مرده بودم چرا نفهمیدم؟! اصلا برای چی به من دست زده، لعنتی آدم نمی شه!

بلند شدم در کمدم باز کردم یادم افتاد لباسام و بردم خونه ی مامان...لباسامو کجا گذاشته؟!

-دنبال چی می گردی؟!

شونه ام از صدای دورگه ی بمش پرید، دیگه تنهاییم، هیچکس نمی تونه نگاهش داره، یه آرنجش و جک زده بود و من و نگاه می کرد، جدی و آروم، موهام و با حرص پس زدم عقب، دست به کمر و با صدای کیپ شده گفتم:

-من اینجا چی کار می کنم؟!

چقدر گلوم درد می کنه انگار سیم خاردار تو گلومه، آرمین به قد
و بالام نگاه کرد و گفت:

–مگه قرار بود کجا باشی؟

با حرص آروم گفتم:

–صبح طلاق گرفتیم شب اومده ور دل من خوابیده

آرمین–مغزته، تقصیر تو نیست

دست به کمر و صاف تر ایستادم تا جدی تر به نظر برسم، با اخم
نگاش کردم و گفت:

–برای اون تصادف لعنتیه، بلاخره یه قسمتی از حافظه ات پاک
شده دیگه...

در حالی که با حرص به طرف حموم رفتم تا ببینم لباسام و اونجا
گذاشته گفتم:

–مسخره بازیه تو هیچ وقت تموم....

جست زد از رو تخت و مچ دستم و گرفت، قلبم هری ریخت یه
جیغ کوتاه زدم و چشماش و درشت کرد و گفت:

–وااااای نفس! وقتی خودت و به نفهمی می زنی دلم می خواد
مثل قدیم روی سگم و که عاشقش برات بلند کنم....

دستم و خواستم از تو دستش بیرون بکشم، لعنتی زورش خیلی
زیاده، دستم و کشیدم افتادم رو تخت، جیغ زدم:

—آرمین

آرمین سریع زانوهاش و کنار رونای پام قفل کرد و اومد روم و
جفت مچ دستام و بالا سرم با یه دستش نگه داشت و چشماشو
درشت کرد و با هیجان گفت:

—نفس، وایای نفس، تو دلت برای آرمینه شش سال پیش تنگ
شده

تقلا کردم و با حرص گفتم:

—بلند شو آرمین، بیشعور طلاق گرفتیم

آرمین—از حالا به بعد اگه بی ادبی کنی تنبیهت می کنم
با حرص و عصبانیت گفتم:

—بلند شو عوضیه خائن

صورتش و آورد جلو ببوستم سرم و تکون دادم و جیغ زدم:

—آرمین، ازت متنفرم...

چونه امو با دست آزادش گرفت و به زور بوسیدم، جیغم تو گلوم
خفه شده بود و تنها صدای، امممم، امممم شنیده می شد، تا
سرش و بلند کرد گفتم:

-آرمیین بیشعور...

دوباره بوسیدم، نفس فحش نده...الان بدتر می کنه، احمق خب
این رجوع شد که! سر بلند کرد و با حرص و دوندون قروچه در
حالی که تقلا می کردم نفس زنان گفتم:

-بلند شو...بلند شو....

آرمین با شور نگاهم کرد و دست از ادش و روی پیشونیم گذاشت
و گفت:

-تبت پایین اومده....

سرم و از زیر دستش بیرون کشیدم و جیغ زدم:

-آرمین، لعنتی تو نامحرمی دیگه...

چونه امو میونه دستش گرفت و با صدای آروم و حرصی گفت:

-کی نامحرمه؟! من تورو طلاق ندادم، تو جات همیشه این جاست،
جایی که من هستم، تو بغله من، تو تخت من...

سرم و بلند کردم و با حرص گفتم:

-دیگه تموم شد، تو همون روزی برای من تموم شدی که بهم
خیانت کردی

آرمین عصبی گفت:

-من خیانت نکردم، اون زنیکه هم پیدا می کنم دهنشو...

-آره برای تو نابود کردن کسایی که مانع هدفتن کاری نداره،
دهنش و با پول ببند ولی اون بچه اتو حامله است، یونای جدید
داره برات می آره

با اخمی از خشم نگام کرد و گفت:

-من با کسی نبودم، توهم بی جا کردی که افتادی تو دادگاه، یونای
جدید می خوای به من اشاره بزن، این کارا و حرفا چیه عزیزم...
جیغ زدم:

-آرمین...

با همون قیافه ی جدیدش دست برد کنار رون پام که دامنه لباسم
و بالا بده، سرم و بلند کردم و نفس زنان از خشم گفتم:

-به خاک یونا بهم دست بزنی صبح می رم پزشک قانونی
آرمین با اخم و خشم گفت:

-تو بی جا می کنی که رابطه ی زناشوییت و می بری به یکی نشون
بدی

با تشدید و دندون قروچه گفتم:

-طلاق گرفتیم بی شعوررر، طلاق گرفتیم...

آرمین با ارامش گفت:

-طلاق گرفتیم؟

با تردید سرتکون دادم و ارمین با حرص گفت:

– من می خواهم رجوع کنم، می دونی که رجوع به خواسته مرده

جیغ زدم:

– آرمین!

آرمین در حالی که دستش و کنار پام می کشید با نهایت خونسردی
گفت:

– عزیزم

به پام نگاه کرد و ادامه داد:

– شش ساله با منی هنوز نفهمیدی که همه ی زن و شوهرها از هم
جدا می شن قهر می کنند، می رن، ولی تو...

پام و در چنگش گرفت، جیغ زدم و با حرص گفتم:

– همیشه مال من می مونی

– آرمین... آرمین...

تقلا کردم، با شور چشماش و درشت کرد، همونطوری که کلمه های
اول جمله اشو با چشمای درشت کرده ی پر هیجان می گفتم و به
تدریج به حالت اول برمی گردوند:

– وایای نفس من عاشق تقلا های توام، تو می دونی عشقم، برای
همین من و از نو سر شوری تازه می آوردی

نفس زنان در حالی که از تقلا موهام روی صورتم ریخته بود با هول گفتم:

–آرمین، آرمین، کثافت...

جیغ زدم، صدام به زور از گلوم درمی اومد ولی جیغ می زدم، انگار یکی گلوم و تو چنگش گرفته و صدام در نمی آد، با چشمای خمار نگاه کرد و لبشو زیر دندونش کشید و گفت:

–با این که خون من و دو ماه تو شیشه کردی اما...تشنه ام کردی نفس...

با همون حال گفتم:

–به من دست نزن، چطوری رفتی با یکی دیگه؟ زندگیم و بهت دادم، زندگیم و عوضی.. عوضی...

هم با حرص از حرفام و هم با حس پر تب با کف دست ضربه ای به کنار رون پام زد و خودش و سنگین روم رها کرد، دستام و ول نمی کرد، پر شور دونه دونه اعضای صورتم و نگاه می کرد، انگار نه انگار که شش ساله با منه، هنوز نگاش عوض نشده، شاید چون ازش جدا شدم این حس و دارم، بعد پنجاه روز نذاشتم نزدیکم بشه و خودم و توی خونه ی مامان حبس کرده بودم، انگار این تب پر شورش بیشتر شده...

سرش و توی گردنم فرو کرد، جیغ زدم، خواهش کردم، فحش دادم، گریه کردم، التماس کردم، التماس! نمی خواستم بهم نزدیک بشه، بهم دست بزنه... ازش متنفرم... ازش متنفرم...
هق هق می کردم، بلند شد، اروم با خشم خفته گفتم:

-یادت می ره، باید یادت بندازم که توی قلمروی من تو فقط حق داری جوجه دوست داشتتیه من باشی نه یه گرگ زاده چون می درمت نفس پاتو از این خونه، از این تخت اونور تر بزاری، همه رو با تو آتیش می زنم، همه رو فکر نکن همه چی تموم شده
با حرص واضحی ادامه داد:

-تو تا پیر بشی، بمیری من خیالم راحت بشه مردی که دستم بهت نرسه باید، باید با من باشی، مثل آدم می شینی سر زندگیت بلند شدم ملافه رو به قفسه ی سینه ام چسبوندم، با اخم نگام می کرد، با اخمی که از روی ناراحتی بود نه خشم، از هق هق نفسم بریده بریده شده بود، با نفس های بریده گفتم:
-ازت...متنفرم...ازت...متنفرم...

بیشتر اخم کرد، شلوارش و پوشید، بی جون روی تخت هق هق می کردم، چرا از دستش نمی تونم خلاص بشم؟! نمی خوام دیگه باهاش زندگی کنم، فکر اون زن داره من و می کشه...فکر این که با یکی دیگه بوده داره من و از پا درمی آره...هیچ وقت این طوری

باهام برخورد نمی کرد، از قصد مثله یه وحشی باهام رفتار کرد از
قصد، انگار همه ی خشم اشو می خواست سرم خالی کنه، دلم می
خواد از دستش بمیرم
رفت یه لیوان آب برام آورد و گفت:

–پاشو بخور

جوابش و ندادم، روی تخت نشست، لیوان و کنار تخت گذاشت و
با دست به کمرم زد، دستش و پس زدم و گفتم:
–نفس همه ی اینا تقصیر توئه، پنجاه روز من و آواره کردی، عینه
یه احمق من و هر روز خونه ی اون شیخیه دیلاق کشوندی...
والای همه از نظر این ارمین مشکل دارن، فقط خودش بی ایراده،
بیچاره عمو شیخی!

–که فکر کرده واقعا بابای توئه، برای من فاز برداشته مردک، من
تو رو آدم کردم، آوردمت سرکار، تو چی بودی جز یه مدیر فروش
ساده که عرضه نداشت.....

سربلند کردم با چشمای باز و گرد و یکه خورده در حالی که هنوز
نفسم بریده بریده بود، یه چیز شبیه ترقه تو سرم ترکید، مدیر
فروش؟! آورده سرکار؟! مگه شرکت و نفروخته... برگشتم طرفش
شاکلی یه جور نگاش کردم که وسط حرفش سکوت کرد و سر به
معنی چیه تکون داد و با حرص گفتم:

–رذل، پست، عوضی، تو...آرمین تو...تو خود شیطانی، شیطان

آرمین با اخم و جدی گفت:

–از موقعیت سوءاستفاده نکن، بذار حالا که رجوع کردیم مثل دو
کفتر عاشق باشیم...
بالشت و با حرص به طرفش پرت کردم، خندید و گفت:

–بغ بغو...

مردک چرچیل و نگاه کن، بالشت و گرفت و گفت:

–آه نفس، تو چرا انقدر با من بد تا می کنی، تازه آبرو ریزیه
امروزت و به روت نیاوردم باید ازم ممنون باشی، زود باش جبران
کن

صورتش و آورد جلو و به گونه اش اشاره کرد، با حرص محکم با
جفت دستام سینه اشو هول دادم و گفتم:

–سهامت و به شیخی فروختی هان؟

بی حوصله به در و دیوار نگاه کردم و ادامه دادم:

–که واگذار کردی هان؟ آرمین تو چرا انقدر بدی؟ چرا همه رو
بازی می دی؟

با حرص در حالی که انگشتم و در یه مرکز جمع کرده بودم و نوک
پنج انگشتم بهم چسبیده بود گفتم:

-آخه تو چرا همچین مسئله ای رو باید دروغ بگی و صحنه سازی کنی، تو گفتی که می خواد با خود برند کار کنه، خیلی پستی آرمین! همه ی مارو همیشه بازی می دی، تو اون بازیه نفرت انگیزت و تموم نکردی، مادرم و به دست نشوندت دادی و اون داستانه عاشقانه رو سرهم کردی که همسایه ان و فلان و بهمان...

آرمین لبخند کمرنگ و پیروز مندانه بهم زد و گفت:

-خب عزیزم من نباید زیادی بیخیال همه چی بشم، به نظر من بابات هنوزم داره ادا درمی آره از ترسش که نکشمش، خودش و انداخته تو تیمارستان

با دندونای روهم محکم از اون حالم رو پام زدم و گفتم:

-ولش کن اون بدبخت و ،تو از هفت نسلش تقاص گرفتی باز می گی

با چشمای پر از خشم و کینه گفتم:

-هیچ وقت

انگشت اتهامش و مقابلم گرفت و با لحن زننده و گزنده ای گفتم:

-دست بر نمی دارم

هولش دادم، مچ دستام و گرفت و با همون حالت قبلی گفتم:

-تو هم حسینی، حسین پناهی که به زنش خیانت کرد

صورتش رنگ عوض کرد، چشماش و روهم گذاشت که خودش و کنترل کنه، می خواستم دستم و از دستش دربیارم، با کش مکش گفتم:

–ازت نمی گذرم، اون...اون زن و...

تو صورتم یه جوری فریاد زد، یه جوری داد زد، یه طوری نهایته صداش و رو سرم بلند کرد که یه آن قلبم استوپ کرد:

–من خیانت نکردم

با سکوت نفس زنان به هم نگاه می کردیم، من از اون فرا صوتی که شنیده بودم اون از عصبانیتی که داشت، من با نگاهی که آدرنالین خونم از چشمم داشت بیرون می زد، اون با نگاهی که ریز به ریز، میل به میل تو چشمم دنبال خودش می گشت مچ دستام و از تو دستش بیرون کشیدم، برگشت لبه ی تخت نشست، همون طوری پشت سرش نشسته بودم...

پاشو برو نفس، خاک تو سرت چرا نشستی؟ الان تکون بخورم لهم می کنه، باز ترسیدی؟! نباید بترسم، صبح طلاق گرفتیم شب من و آورده تو تختش، اگه روی قبر یونا غش و ضعف نکرده بودم نمی تونست بیارتم...

برگشت نگاه کرد، از پشت شونه ی چپش با سر اشاره کرد بخواب
–ما از...

یه جوری شاکی نگام کرد و رنگ و لعاب عوض کرد که ناخواسته
خودم و عقب کشیدم و گفتم:

–نمی فهمی نه؟

چونه ام می لرزید، کنار فکم تیر می کشید، عصبی گفتم:

–واسه من گریه نکن، تو آب بشی نفس

کامل برگشت به طرفم، با تهدید و صدای آروم گفتم:

–بری تو زمین، سوزن بشی بری تو انبار گاه....نفس وای نفس من
عاشق اون لحظه ام که....

نگاهش همینطور که می چرخید به دستم افتاد، سرش متمایل به
زیر بود، بدون این که زاویه سرش و تغییری بده قرینه ی
چشمش و به سمت بالا آورد، انگار این قیافه اشو جدی تر و
ترسناک....آره ترسناک تر می کرد، انگشتم و جمع کردم....

سرش و بلند کرد و لبخندی کمرنگ زد و روی تخت به آرومی
تکون خورد تا بهم نزدیک بشه، نگران نگاهش کردم و به طرفم
اومد، تا دستم و گرفت شونه ام پرید، دستم و نوازش کرد، از
این مدل آرامشش بی زارم، جای حلقه امو لمس کرد که
فرورفتگی دور انگشتم بود! بهم نگاه کرد و گفتم:

–یه شب خونه اتون جلسه بود که در مورد جای عروسی نعیم حرف
بزنیم، حلقه اتو از دستت درآورده بودی یادته؟

تند تند گفتم:

–حلقه امو بیرون پرت کردم چون ازت طلاق گرفتم
چشماش و روهم گذاشت، انگار می خواست خودش و کنترل کنه،
صدای دراومد، چشماش و بازتر کرد بهم نگاه کرد، در حالی که
عقب عقب می رفت انگشت اشارش و با تهدید برام تکون داد
ولی حرفی نزد و رفت

پسره ی احمق، من می گم جدا شدیم اون می گه حلقه...اومدم از
جا بلند بشم، یکی گفت:

–یهههههه!!!

آرمین از تو هال بلند گفت:

–این جا خونه است کاروان سرا نیست که سرتو پایین می ندازی
تو اتاق خصوصیه من می ری

سربلند کردم دیدم نگین توی چهارچوب در ایستاده، یکه خورده با
چشمای گرد نگام کرد، ملافه رو بالاتر گرفتم و نگین شوکه به من
که وسط تخت نشست بودم نگاه می کرد، در حالی که دستش و
جلوی دهنش گرفته و تن خودش یه ربدوشام زمستونیه طوسی
بود که کلاهش و سرش کشیده بود، انقدر شوکه بود کلاهش از
سرش افتاد.

–چیز....نگین....

نگین با تردید گفت:

-تو چرا...چرا این جایی؟!!!

-باید کجا باشه؟

برگشت ارمین و نگاه کرد که تازه داشت تیشرتش و می پوشید،

نگین با حرص گفت:

-مجبورش کردی؟! آخه تو چرا...

آرمین بی حوصله نوچی کرد و گذاشت رفت، نگین دنبالش راه

افتاد و گفت:

-صبح طلاق گرفتید

آروم و خونسرد جواب داد:

-من طلاق ندادم

نگین-حق طلاق داشت

آرمین خونسرد تر به نگین که از حرص صداش می لرزید گفت:

-بی خود داشت، رجوع شد

نگین-تو مجبورش کردی

آرمین بلند گفت:

-آررره، آررره نڱین من مجبورش کردم چون نفس احساسیه،
یکی پرش کرده، نمی فهمه که ادم زندگی زناشویی رو با دوتا
حرف خراب نمی کنه

نڱین-حرفه کی؟! تو خیانت کردی

آرمین داد زد:

-من به قبر مادرم خندیدم، من جونم به این بیشعور وصله، من،
من که عالم و آدم و به هیچ جام حساب نمی کنم

نڱین با حرص و صدای آروم گفت:

-بی تربیت...بی...بی...

دنبال کلمه می گشت که جمله اشو کامل کنه

آرمین-برام عزیزه کاراش و به روش نمی آرم، پنجاه روز مثل
مرغ کورچ رفت خودش و توی خونه ی مادرت زندونی کرد، حرف
نزدم و گفتم بذار خودش بیاد، بعد پاشده برای من می ره دادگاه،
تو... تو نڱین وای به اون روزت اگه این آتیش ها از گور تو بلند
بشه، کامیارو....

نڱین با عصبانیت گفت:

-برو ببینم بابا، واسه من خط و نشون نکش، من دین و ایمون ندارم عین نفس بدبخت نیستما من و با کامیار تهدید نکن این احمق بعد طلاق گفت تو چه غلطی کردی...

صدای شکستن و جیغ نگین اومد، درجا بلند شدم و روبروشامم و پوشیدم و دوییدم بیرون، آرمین با صورت قرمز و عصبی از تو آشپزخونه پشت اپن رو به نگین که اونورتر از اپن بود گفت:

-دهنت و شش ساله می خوام بدوزم کامیار می گه زوده یعنی مغز آرمین تو بدترین شرایط کمدیه، بدبخت کامیار، یه جوری این جمله رو گفت که اگه تو شرایط واهمه نبودم خنده ام می گرفت!

-ولی الان زبونت و از حلقه بیرون می کشم....

نگین-تو....

-نگین!

نگین برگشت نگام کرد و گفت:

-احمق بلند شو برو پزشک...

آرمین از رو اپن آشپزخونه پرید، یعنی در حدی عصبانی بود که نخواست مسیر اپن و دور بزنه از رو اپن پرید، فقط دوییدم نگین

و پشت سر خودم قائم کنم، نگین هم سرتق سرتق همونجا
ایستاده بود، پریدم جلوی آرمین و گفتم:

– آرمین، آرمین...

آرمین–گمشو بیرون نگین....

نگین–جون خواهرم و هزار بار گرفتی، حالا می ری حال و حوت و
واسه یه زن هر جایی می ریزی...

–نگین برو تروخدا...

نگین–احمق، احمق خب این می دونه تو چه گوسفندی هستی که
هر غلطی می خواد می کنه.

آرمین به من آروم و خونسرد نگاه کرد، کف جفت دستام رو سینه
اش بود نگین هم ساکت شده بود...

آرمین یهو یه جوری جست زد که اینبار خود نگینم ترسید، هردو
جیغ می زدیم که کامیار اومد آرمین و گرفت، آرمین به طرف نگین
اشاره کرد و گفت:

–این و ببر، این و ببر که همه ی عصبانیتم و سر همین خالی می
کنم

کامیار–خیله خب بشین، بشین می گم

آرمین روی مبل نشست، من و نگین به هم چسبیده بودیم، از هم جدا شدیم یادم اومد من با ربدو شامم، کامیار برگشت یکه خورده گفت:

– نفس!!! تو اینجا چی کار می کنی؟

– کامیار.... اونور و نگاه....

آرمین برگشت نگاه کرد، به آرمین نگاه کردم و گفتم:

– کامیار بیا....

کامیار روشو برگردوند و اومدم برم آرمین بی حوصله و با خشم تازه آروم شده گفتم:

– پات نره رو شیشه...

اومدم از کنار شیشه ها رد بشم که کامیار آروم گفتم:

– نفس اینجا است؟

آرمین شاکی با صدای آروم گفتم:

– مگه غیر این انتظار داشتی؟

کامیار – صبح.... مادرش از نگرانی فشارش....

راه نرفته رو برگشتم و نگران گفتم:

– مامانم چی شده؟

برگشتم به نگین گفتم:

– مامان چی شده؟

کامیار برگشت نگام کرد، ای وای لباسم، آرمین عصبی گفت:

– می ری لباست و عوض کنی یا نه

شونه هام از دادش پرید، با اخم نگاش کردم و گفتم:

– دو ساعته تو راه

برگشتم در حین رفتن شاکی به آرمین نگاه کردم، پام یهو سوخت،

همزمان نگین با هول گفت:

– نفس پات....

آرمین عاصی شد، از جاش بلند شد و به طرفم اومد، کف پام و

بلند کردم دیدم یه تیکه شیشه تو پامه، تو سرم فلش بک خورد

به شب مهمونی، آرمین با حرص گفت:

– دست نزن، دست نزن تا....

سربلند کردم، دست بلند کرد طرفم داشتم نگاش می کردم که

شیشه رو بیرون کشیدم، انگار سوزن آمپول بیرون می کشیدم

صورتتم و از درده تیزش جمع کردم، آرمین همون دستایی که

طرفم دراز کرده بود و با حرص زد تو سر خودش و گفت:

– مگه نمی گم دست نزن، کامیار....

زیر آرنجم و گرفت نگهم داره، خواستم پسش بزنم گفت:

– وایستا ببینم، نمی شنوی؟ یا می خوای من و حرص بدی؟

ارنجم و کشیدم که رهام کنه در حالی که می گفتم:

– چیزی نیست ، ولم کن...

محکم تر زیر آرنجم و گرفت و جدی تو چشمام نگاه کرد و محکم
صدا کرد:

– کامیار، ببین تو پاش شیشه نباشه

کامیار– بذار بشینه، بیا نفس...

آرنجم و با لچ از تو دستش بیرون کشیدم و رو مبله نزدیک
نشستم و گفتم:

– خودم می تونم ببینم لازم نیست

آرمین چشماش و ریز کرد و گفت:

– از نقاشی کشیدن رسیدی به طبابت؟

رو به کامیار اشاره کرد و با اخم نگاش کردم، رفت تو آشپزخونه و
گفت:

– این جارو چرا شارژ نداره؟

– خونه ی توئه از من می پرسی؟

از تو آشپزخونه اومد بیرون، جارو شارژی دستش بود، شاکی نگام کرد و گفت:

–وای نفس که من اون زن و پیدا کنم بهت ثابت می کنم خیانت نکردم بعد از تو یه نفسی می سازم که آوازه اش تا ده نسل بعد تو درس عبرته زن های هم نسلت بشه

نگین–دِ تو اگه خیانتت کرده باشی، با این سگ اخلاقیات کی جرات داره بیاد بگه با من بوده

کامیار–نگین! تو دخالت نکن، صدهزار بار این و بهت گفتم

آرمین–اصلا کی به تو گفته من با کسی بودم هان؟

جارو رو انداخت یه گوشه اومد بالا سرم دست به کمر با یه من اخم و گفت:

–من، من تو رو خودسر کردم، از سر تصادف لعنتیت روتو زیاد کردم که

بلند تر با حرص گفت:

–که جرات کنی ۵۰ روز نیای خونه و به زور برت گردونم، تقصیر منه

سری تکون دادم و گفتم:

–آره پشتت شلوغ کاری گناهت و پنهان کن...

آرمین جلوتر و شاکی تر گفت:

—چرا نمی فهمی؟ من با هیچ زنی نبودم، ای کاش بودم که اصلا بگم آره با یه زن بودم به تو چه، چه غلطی می خوای بکنی؟
یکه خورده نگاش کردم، کامیار برگشت به بالا سر که آرمین بود نگاه کرد و نگین پوزخندی با حرص زد، کوسن مبل و برداشتم و طرفش پرت کردم و با حرص گفتم:

—خدا لعنتت کنه، به من چه؟ که اگرم با زنی باشی به من ربطی نداره؟

پام و از دست کامیار کشیدم و اومدم بلند شم، ارمین ارنجم و گرفت و با اخم و ناراحتی نگاه کرد، هولش دادم تکون نمی خورد! انگار چسب می زنند به پاش وقتی من هولش می دم یه میل تکون نمی خوره....

—ولم کن...

انقدر دندونام و روهم فشار می دادم فکم درد می گرفت

—ولم کن، من که رفتم، تموم شد، برو با هرکی می خوای، با هرکی....دیگه به من ربطی نداره...

آرنجم و ول نمی کرد، آروم با همون اخم به زیر نگاه می کرد و گفت:

–نفس

با مشت به سینه اش زدم و با بغض گفتم:

– فکر کردی من حیوون خونگیتم، جکوب و رد کردی رفت، حیوون جدید آوردی، بری با هرکی بخوابی، رابطه داشته باشی بعد بگی به توجه؟!

با دست آزادم تو سرم زدم و گفتم:

–خاک تو سر من

اومدم یه بار دیگه بزدم

رمان تب داغ هوس ۲ به نویسندگی نیلوفر قائمی فر جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)